

# راز درون پرده

هرملوتیک داستان شیخ صنعان

تألیف

هرمز مالکی

## فهرست

پیش‌گفتار	یازده
سرآغاز	هفده
چند توضیح ضروری	بیست و چهار

بخش اول: نگاهی گذرا به عصر عطار	۳۸-۱
فصل اول: چشم‌انداز اجتماعی	۳۸-۳
از فراسو	۳
آتش و خون	۷
تعصبات مسلکی	۱۰
منازعات مذهبی	۱۳
مزایده تاریخی	۱۵
کینه‌توزیهای خونبار	۱۹
حربه تکفیر	۲۲
آینه زمانه	۲۳
پی‌نوشت	۳۳

فصل دوم: رونق صوفیگری	۵۰-۳۹
زمینه‌ها	۳۹
علل دافعه	۴۳
علل جاذبه	۴۴
بی‌زرق و بی‌نفاق، کو؟	۴۶
پی‌نوشت	۴۸

۹۷-۵۱	بخش دوم: تفسیر و تحلیل و نقد داستان شیخ صنعان
۹۷-۵۳	فصل اول: رهپوی وادی عشق
۵۴	چکیده داستان
۵۵	وضعیت صفر
۵۷	دیدار یار
۵۹	مناظره
۶۵	عابد و عاشق
۶۷	ملامتیه
۷۱	قلندریه
۷۲	دونقش عاشقانه
۷۹	منش دوگانه
۹۰	پی نوشت
۱۱۶-۹۹	فصل دوم: مشکل هویت
۹۹	ردپای پیر....
۱۰۳	کشف تازه
۱۰۵	جستجو در ظلمات!
۱۱۰	ریشه‌یابی واژه صنعان
۱۱۴	پی نوشت
۱۳۷-۱۱۷	فصل سوم: تحفة الملوک از کیست؟
۱۲۰	غرور فقیهانه....!
۱۲۲	سفر رهایی....!
۱۲۵	منشور سلطنت
۱۲۸	سقوط قدس
۱۳۲	سبک و مضمون کتاب
۱۳۵	تسلیم قدس به صلیبها!
۱۳۶	پی نوشت

۱۳۹-۱۵۴	فصل چهارم: محک پارسایی
۱۳۹	معیار تقوا
۱۴۰	بر صیصای عابد
۱۴۲	هاروت و ماروت
۱۴۴	بِتْ شَبَعْ
۱۴۶	حکایت عبدالرزاق صنعانی
۱۴۸	اختلاف در تعداد مریدان
۱۴۹	دلستان خنیاگر
۱۵۰	جمع بندی اجمالی
۱۵۱	پی نوشت
۱۵۵-۱۸۸	فصل پنجم: اسطوره دختر ترسا
۱۵۷	زبان سمبولیک
۱۵۹	روحانی صفت
۱۶۵	ایزدبانوی مقدس
۱۶۹	پس زمینه های فرهنگی
۱۷۳	الهه عشق و برکت
۱۸۲	پی نوشت
۱۸۹-۲۴۷	فصل ششم: دیرمغان
۱۸۹	آیین ورود...!
۱۹۳	خاصیت می
۱۹۴	حرمت شکنی!
۲۰۴	جدول تضادها
۲۰۶	تلفیق دو آیین!
۲۱۱	زهد معترضانه!
۲۱۷	اخلاص خراباتیان!

۲۲۲	ستیهندگی با ریا!
۲۳۲	پیر شهر آشوب
۲۳۴	حافظ و دیرمغان
۲۳۵	رند توبه شکن
۲۳۸	هاتف و دیرمغان
۲۴۰	پی نوشت
۲۹۷- ۲۴۹	فصل هفتم: رستگاری
۲۵۰	یاران دورنگ
۲۵۵	مرغ باغ ملکوت
۲۶۱	ارزش؛ ضدارزش!
۲۶۳	عشق از نگاه عطار
۲۷۱	عشق الهی چیست؟
۲۷۷	توبه از عشق....!
۲۷۹	سجده بر بُت!
۲۸۳	داستان مُستَدیر
۲۸۶	پی نوشت
۳۲۵- ۲۹۹	فصل هشتم: ام الخبائث
۳۰۰	حلول هنرمندانه!
۳۰۴	آن تلخ وش....!
۳۰۷	موعظه مستانه!
۳۰۸	بادۀ ازلی
۳۱۲	دامچاله هنرمندانه
۳۱۳	انتقاد رندانۀ!
۳۱۷	حامی شیخ صنعان
۳۲۲	پی نوشت

۳۲۷	فصل نهم: رؤیا
۳۲۹	کهن الگوها
۳۳۱	فرشته دین
۳۳۳	طبایع تام یا همزاد
۳۳۶	آنیما و تکامل شخصیت
۳۳۸	دگر دیسی...!
۳۴۴	فرافکنی
۳۴۷	والایش
۳۵۳	پی نوشت
بخش سوم: پیوستها	
۳۶۱	حافظ و شیخ صنعان (تکمله فصل هشتم)
۳۶۳	منظومه شیخ صنعان
۳۷۷	فهرست آیات و روایات (و عبارتهای عربی)
۳۹۷	نمایه (فهرست راهنمای عمومی)
۴۰۱	کتابنامه
۴۵۳	

به نام آنکه مُلکش بی‌زوال است  
به وصفش، لطف صاحب عقل لال است  
(عطار - الهی‌نامه)

### پیش‌گفتار

با منطق‌الطیر عطار و داستان شیخ صنعانش، سالیانی پیش آشنا شدم؛ یک آشنایی ساده و سرسری، عاری از الفت و معرفت!

راستی را بگویم، کلامش برایم جاذبه‌ای نداشت. با اندیشه و بینش او، نامأنوس بودم. یک پیش‌زمینه ذهنی، میان من و او حایل می‌شد؛ مثل یک دیوار بلند و ضخیم! این ذهنیت را کتاب مشهورش - تذکرة الاولیاء - در من القا کرده بود. نخستین بار، عطار را با آن کتابش شناختم که در نظرم انبانی جلوه کرد از لطائلاتی مهمل و یاهو! حکایتها و روایاتی مبالغه‌آمیز و خرافی که خاصیتی جز تحمیق و تخدیر اذهان ساده نداشت! البته انصاف را بگویم؛ در این کتاب حکایت حسین منصور حلاج و بردار کردن او و رنگ و محتوای حماسه‌آمیزی که دارد بر ذهنیتم تأثیری ژرف نهاد...

سالها گذشت... تا این که به عنوان یک تکلیف درسی ناگزیر شروع به خواندن منطق‌الطیر کردم و به توصیه استادم، داستان شیخ صنعان را به صورت آمیخته‌ای از نظم و نثر یا به اصطلاح ادبی «حل و درج» نوشتم و عرضه داشتم. آن استاد رشید فرزانه، در این سیاه مشق بی‌ارزش، بزرگوارانه، به عین عنایت نگریست و تشویق‌م کرد به مطالعه پیگیر آثار عطار، به ویژه منطق‌الطیرش...

در خلال تلمذ نیز از آن ارجمند فرهیخته، نکته‌ها آموختم که مراد فهم و دریافت نسبی سخن ظریف و عمیق عطار، یارویاور بود و راهنما... (چون مأذون نیستم، اینجا نامی از ایشان نمی‌برم).

در همان هنگامی که داستان شیخ صنعان را به نظم و نثر بازنویسی می‌کردم، به سبب مطالعه مکرر، به تدریج، علاقه و توجهم به آن - و به طور کلی به منطق الطیر - فزونی می‌گرفت و انس و الفت جایگزین رمیدگی می‌شد.

در اثنای کار، به تحقیقاتی که ادیبان و فاضلانی چون آقایان: بدیع الزمان فروزانفر، مجتبی مینوی، عبدالحسین زرین کوب و دکتر منوچهر مرتضوی درباره شخصیت واقعی شیخ صنعان - تا آن زمان - انجام داده بودند، راهنمایی شدم - به اشاره استاد.

شخصیت و منش این پیرگستاخ و سنت شکن، مراسم تحت تأثیر قرارداد داده بود... و مشتاق بودم که او را بشناسم. به دلم نمی‌نشست که شیخ صنعان - آن گونه که می‌گفتند - محدثی باشد به نام عبدالرزاق صنعانی! کسوت شیخ صنعان در نظرم به قامت ناساز عبدالرزاق صنعانی، ناموزون و بی قواره می‌نمود!

.... بعدها، با مطالعه پیگیر آثار عطار (آنهايي که انتسابش به وی قطعی است)، آن ذهنیت خام و ناروایی را که قبلاً «تذکرة الاولیاء» بر لوح ضمیرم نگاشته بود، تصحیح کردم و با شوق و رغبت بیشتری به مطالعه مستمر آثارش پرداختم. در آن میان، حکایت «هدهد» و مرغانی که عزم دیار یار و دیدار «سیمرخ» را داشتند، به ویژه داستان عشق و شوریده حالی شیخ صنعان، سخت مجذوبم کرده بود... چندی که گذشت کل این داستان را در تصرف خود داشتم؛ با همه جزییاتش. گهگاه - خواسته یا ناخواسته - قهرمانانش از متن و قالب داستان بیرون می‌آمدند و با من زندگی می‌کردند... در مخیله‌ام!...

هر بار که صحنه‌ای از این داستان در ذهنم احضار می‌شد، احساس می‌کردم که این «پیرموز جسون» مرا به عوالم رازگونه‌ای که دلخواه اوست، می‌برد... بی آن که از خود اختیاری داشته باشم! مرا که دیگر شیفته کشف رمز و رازش بودم و مشتاقانه به دنبالش می‌رفتم، با خود به لب چشمه می‌برد، اما عطشان و آتشناک، سرگردان و حیران، رهایم می‌کرد... و خود ناگهان ناپدید می‌شد... و من به خود می‌آمدم... و می‌دیدم که نه پیری



در کار است و.... نه چشمه‌ای در چشم انداز! تو گویی سراب فریبنده را، چشمه آب پنداشته بودم.... و اینها همه، نقش رنگینی بود بر پرده پندار...!

سالها از پی هم سپری می‌شد و من همچنان بیرون حصار بلند این داستان، مانده بودم مستأصل... اما مشتاق! برج و باروی این قلعه، نفوذناپذیر می‌نمود! تا این که به مناسبتی مرا به کتاب «یشتها» رجوع افتاد. ضمن مطالعه نکاتی که مطلوب بود، کنجکاوای غربی، مرا به مطالعه کامل این کتاب بازمانده از عهد باستان برانگیخت. در حین مرور بخشی از این کتاب - عنوانش آبان یشت - ناگهان دستخوش حال عجیبی شدم... و در آن تحول احوال، احساس کردم که دختر ترسایی که او را عطار در داستان شیخ صنعان با همه خصوصیات و جزییاتش تصویر کرده، در برابر چشمم قامت افراشته است: تاج مرصعش، کمر بندش، اندام آراسته و موزونش، جامه سیمابگون بلند و مواجش، نگاه مهربان و عقیقانه‌اش... به ویژه زیبایی خیره کننده‌اش که در وصف نمی‌گنجد... همان غریب آشنای دیرین...! اختیار از دست داده... مسحور نگاه گیرایش شده بودم! قلبم از هیجان به شدت می‌تپید! جاذبه جادویی او، مرا به سویش می‌کشید... میل شدیدی داشتم که در وجودش مستحیل شوم! اگر لحظه‌ای بعد، از من رونگردانده بود، ای بسا که در هرم حرارت نگاهش، ذوب می‌شدم...! عجیب این که او به قدوقواره معمولی نبود... آیت حسن و زیبایی بود، اما سترگ...!

چند گامی که خرامان و چمیده پیش رفت، روبرگرداند و چون غزالی رمنده... مرا نگریست! من صید بودم و... او صیاد! به کمند نگاهش، گرفتار بودم! همچنان مسحور و شیدا، نگاهش می‌کردم که... با اشارتی دل‌انگیز، مرا به تعقیب خود فراخواند... اما بی اراده برجای خود می‌خکوب شده بودم... پاهایم، توان حرکت نداشت...!

بار دیگر، چند گامی که رفت، سربرگرداند و با تبسمی ملاطفت‌آمیز نگاهم کرد و... سپس با انگشت سبابه، قلعه‌ای را که در افق دوردست و مه‌آلود، بالای تپه‌ای، کنار رودخانه قرار داشت، نشانم داد... کمی قوت قلب پیدا کردم و... تا به خود آمدم که عزم راه کنم، همه چیز از نظرم ناپدید گردید...! من ماندم و... ذهنی آشفته و... دریغ و درد...! اما ناگهان، جرقه‌ای در تاریک جای ذهنم درخشید... و در پرتو فروغ رخشانیش، کلید فتح آن قلعه را یافتم...!

«او»، مرا به درون قلعه رهنمون شد. اینک دیگر خود می دانستم که در دهلیزهای تنگ و تاریک و تو درتوی آن به دنبال «که» می گردم...!

در انتهای یکی از این دهلیزها بود که به تالار بزرگی وارد شدم... مجلسی بس مجلل دیدم. چلچراغها و جارهای بزرگ با لاله های رنگین... و شمعیهای بلند قدی، آن تالار وسیع را چون روز، روشن کرده و منظره بدیع و دلنشینی پدید آورده بود. عطر هوش ربایی، شامه را نوازش می داد. بر سکویی در صدر مجلس، پیری سپیدموی، آراسته و موقر، نشسته، بالبخندی مهرآمیز مرا می نگریست. گویی که ورود میهمانی را انتظار می کشید!! خواستم نامش را و نشانش را بیرسم؛ انگار که پرسش بر زبان نیاورده ام را دریافت! دفتری را از کنارش برداشت و به دستم داد. بی آن که دست دراز کنم، از همان راه دور، دفتر در دستم قرار گرفت! مشتاقانه و با شتاب، مرورش کردم... تا جایی که پیر و... آن بارگاه شکوهمند را از یاد بردم... اما اسرارش را از نامه ای در آن دفتر، یافتم... و سپس او را هم شناختم!

از این پس، دو تصویر در برابر خود داشتم که گاه درهم ادغام می شدند... و گاه جدا! گاه نیمی از آن، با نیمی از این تلفیق می شد و موجود دوگانه مرموز و عجیبی پدید می آورد که هم به این می مانست و هم به آن! اما، نه این بود و نه آن! چیزی که بود، من صاحب آن صورت مفروض و خیالی خود را شناخته بودم و... این چیز کمی نبود...!

\*

کلیسای «وانگ» در جلفای اصفهان، موزه ای دارد کوچک، اما دیدنی! در این گنجینه، جلوه های مادی و معنوی فرهنگ ارامنه را - به ویژه ارامنه ایران را - در جعبه آینه های کوچک و بزرگ می توانی ببینی؛ از تار موی دختری که هنرمند ارمنی با ذوقی از آن سوی ارس - نامش ادوارد کازاریان - با ابزار ظریف الماسه بر روی آن، عباراتی را نقش بسته، تا لباس و کفش و تپانچه و شمشیر «پیرم خان» و نامه ها و احکام شاهان صفوی را به بزرگان ارمنی و بسیاری چیزهای دیگر که ساعتها ترا با خود به دوردستهای تاریخ می برد و از دنیای پرغوغای امروزی، فارغ می کند....

موزه خلوت بود و دیدارکنندگان اندک شماری داشت - ۲۴ اردیبهشت. راهنمای